

5. شهر خودش احتسابی داره

بهلول رفت به برادرش که حاکم بود گفت: «کار احتسابی^۱ یه^۲ شهری به من بده.»
برادرش گفت: «باشه، تو محتسبِ فلونه^۳ شهر باش.»
این رفت و داشت یه روز تو این شهر گشت می زد، همین جوری دید که یه شیرفروشی یه یه
منی شیر آورد ریخت تو یه دیگی و گذاشت رو چراغ و رفت یه دو منی آب هم آورد ریخت
قاطی ش. زیرشو روشن کرد و بنا کرد شیر فروختن: «آی شیر داغ، آی شیر داغ.»
بهلول با خودش گفت: «حالا می رم و برمی گردم و میگم چرا آب تو شیرت کردی؟»
این رفت و یه الاغی داشت می رفت. مگسِ بَش نشست. الاغه لَقَه^۴ زد شیرِه کُپ^۵ شد.
اینا پریدن به هم بناکردن به دعواکردن.
بهلول اومد گفت: «چتونه دعوا می کنین؟»
شیر فروشه گفت: «این شیرِ منه کُپ کرده!»
بهلول گفت: «تو شیرتو^۶ فروختی. این آبشه کپ کرده. مگه من اینجا ندیدم؟ برو!»
بعد بهلول اومد به داداشش گفت: «داداش، این شهر خودش احتسابی داره، منه نمی خواد.»

^۱ نظمیه

^۲ یک

^۳ فلان

^۴ لگد

^۵ واژگون

^۶ شیرت



یه الاغی داشت می رفت. مگسِ بَش نشست. الاغِه لَقَه زد شیرِه کُپ شد.